



اخته کردن یا گردن زنی؟^۱

الن سیکسو

ترجمه مهدی سلیمی

در باب تفاوت جنسی: اجازه دهید تا سخن خود را با اشارت کوتاهی [به داستان زئوس و هرا] آغاز کنم. روزی زئوس و هرا، آن زوج والامقام، در حین یکی از مشاجراتی که مدام بین آن‌ها رخ می‌داد^۲ - مشاجراتی که اتفاقاً امروزه تبدیل به یکی از بزرگترین مواردی شده است که روانکاوان بدان علاقه‌مندند - تیرسیاس را به حکمیت فراخواندند. تیرسیاس غیبگوی کوری بود که از طالع بی‌نظیری بهره برده بود؛ به‌طوری‌که او هفت سال در هیات یک زن زیست و هفت سال در مقام یک مرد.

^۱ این مطلب ترجمه یک مقاله بلند از سیکسو است که اولین بار در in les Cahiers du GRIF شماره ۱۳ در سال ۱۹۷۶ منتشر شد. متن این ترجمه رونوشتی از گفتگوی الن سیکسو با ویراستاران آن نشریه در طول سال ۱۹۷۵ است. عنوان اصلی این مقاله به زبان فرانسوی Le Sexe ou la tete? بود که مترجم انگلیسی Annette Kuhn به پیشنهاد یکی از دوستانش اسم مقاله را تغییر داد و آن را تحت عنوان Castration or Decapitation? منتشر کرد.

^۲ اولمپ قلمرو خدایان همچنان که پادشاهی داشت که خدای خدایان نامیده می‌شد و بر انسان‌ها و خدایان فرمان روایی می‌کرد، ملکه‌ای نیز داشت که شریک قدرت و اختیارات زئوس بود؛ این شریک زئوس، هرا نام داشت که بعدها رومیان او را یونون Junon نامیدند. زندگی مشترک هرا و زئوس همواره با گفت و گوها، اختلافات و قهر و آشتی‌ها توأم بود، علت این اختلاف این بود که هرا زنی وفادار بود که فقط برای شوهرش زندگی می‌کرد، ولی زئوس مردی دریده بود که دائماً چشم طمع به زنان و دختران مردم داشت و به‌محض اینکه چشمش به زن زیبایی می‌افتاد، اختیار از کف می‌داد و تعهدات اخلاقی خود را نسبت به زنش از یاد می‌برد.

تیرسیاس صاحب موهبتی بود که به او قدرت پیشگوئی می‌داد. به یک معنا، قدرت پیشگوئی تیرسیاس متفاوت از آن چیزی بود که ما معمولاً از این کلمه برداشت می‌کنیم: گویی صرفاً اینطور نبوده که او همچون یک پیامبر بتواند خبر از آینده بدهد، بلکه او حتی قادر به غیب‌گوئی از دو جنبه بود؛ از دیدگاه مردانه و از دیدگاه زنانه.

این بار سوژه مشاجره بین زئوس و هرا، پرسشی در باب لذت جنسی بود: «چه کسی از میان جنس مرد و زن، بالاترین لذت را می‌برد؟» بدیهی است که نه زئوس و نه هرا نمی‌توانستند بدون در نظر گرفتن خویشانشان، به این سؤال پاسخ دهند. آنها پاسخ خود را ناکافی می‌دیدند؛ و از آنجائیکه آدم‌های باستانی در امر تعیین و تشخیص هویت‌های این‌چینی، به نسبت ما، کمتر از روی فرض و گمان عمل می‌کردند، پس به تیرسیاس روی آوردند. چرا که او در این باره تنها فردی بود که می‌توانست بگوید «کدام یک از این دو» بیشترین لذت را می‌برد. و پاسخ او اینگونه بود: «اگر لذت جنسی را بتوان بر ده قسمت تقسیم نمود، نُه بخش از این لذت‌ها برای زن است.» این امر اتفاقی نیست که یکبار دیگر تیرسیاس در نقش منحصر به فردی در یکی از صحنه‌های «ادیپ شهریار» ظاهر می‌شود. (آنگاه که شهر تبس به بلا گرفتار آمد، ادیپ و اهالی شهر به تیرسیاس کور و غیب‌گو پناه آوردند، بل «پرده از راز حقیقت برکشید». گویند تیرسیاس کور، در برابر دید همگان به ادیپ نشان داد که [آنکه مرتکب زنا با محارم شده است] در واقع خود اوست.) باید توجه کنیم که همه این چیزها به هم مربوطاند و به نحوی مرتبط با این سؤال هستند که «زن در نظر مرد چیست؟»

این موضوع مرا یاد یک داستان کوتاه چینی - با تمام جزئیات‌اش - می‌اندازد. قبلاً در یک سری از متون از این داستان اقتباس کرده‌ام. کتاب «استراتژی جنگی» از سون تسی^۳، که نوعی کتاب راهنما برای جنگاوران به حساب می‌آید. این کتاب در واقع شرح یک حکایت باستانی است. پادشاه به ژنرال سون تسی فرمان می‌دهد: «تو که یک استراتژیست بزرگی و ادعا می‌کنی که قادری به هر کسی هنرهای رزمی تمرین دهی... پس همسران من (یعنی همه صد و هشت تایی آنها) را در خدمت خود بگیر و از آنها سربازان جنگی خلق کن.» ما حتی تا پایان داستان هم در نمی‌یابیم که چرا پادشاه این خواسته را مطرح می‌کند - این چیزی است که درک نمی‌کنیم... و در این داستان دقیقاً «غیرقابل (باز) تعریف» (un(re)countable) یا غیر قابل توضیح باقی می‌ماند. با این همه میل و

^۳ Sun Tse نام ژنرال باستانی ارتش چینی است، استراتژیست و فیلسوفی که در سنت چینی او را مولف هنر جنگ می‌دانستند. این کتاب باستانی تأثیر بسیاری بر فن جنگ گذاشت. وی همچنین یکی از نخستین واقع‌گرایان در نگره رابطه‌های فرامی‌پهنی بود. او در سده ۶ پیش از میلاد می‌زیست و همدوره کنفوسیوس بود.

خواستۀ پادشاه بر آن بود. پس سون تسی زنان را در دو ردیف آرایش داد، سر هر صف یکی از دو همسر محبوب پادشاه را قرار داد و سپس خواست تا به ایشان زبان طبل رزمی را بیاموزد. زبان طبل بسیار ساده بود: ضرب دوم-راست، ضرب سوم-چپ، ضرب چهارم-عقب‌گرد، قدم‌رو و به همین ترتیب. اما بانوان به‌جای یادگیری سریع این رمز، بنا را بر خنده و پچیچه گذاشتند و به درس او عملاً وقعی ننهادند. سون تسی پیر، چندین و چند بار درس‌اش را تکرار کرد. اما هر چقدر که او بیشتر توضیح می‌داد، بیشتر از قبل حس شوخی و خنده به سراغ زنان می‌آمد. دست آخر، سون تسی تصمیم گرفت تا درس‌اش را به معرض امتحان بگذارد. در این امتحان به زنان گفته شد: چون عمل زنانی که به‌جای اطاعت از آموزش سربازی به خنده می‌افتند در اصل نافرمانی تلقی می‌شود، پس مقرر شده است مواردی که نافرمانی کنند محکوم به مرگ شوند. بدین ترتیب، زنان در معرض محکومیت به مرگ قرار گرفتند. این مسئله تا حدی موجب رنجش خاطر پادشاه شد: چرا که صد و هشت همسر برای یکجا تلف شدن زیادند! او نمی‌خواست همسرانش همگی به کام مرگ گرفتار آیند. و لیکن سون تسی به او پاسخ داد: از آنجائیکه خودتان این مسئولیت را بر گردن من نهادید تا از این زنان، سربازانی تعلیم دیده به عمل آورم، پس اجازه دهید تا فرمان شما را تمام و کمال اجرا کنم. سون تسی مردی پایبند به اصول بی‌قید و شرط بود؛ چنانکه برای او یک فرمان، حتی «شاهانه» تر و بالاتر از خود پادشاه قرار داشت: یک قانون مطلق... هیچ کس نباید از دستور و فرمان رو بر گرداند. از این رو او بر طبق قاعده‌ای که تعیین شده بود عمل کرد و دو زنی را که سرصف بودند با شمشیرش گردن زد. دو نفر بعدی جای ایشان را گرفتند و تمرین دوباره از سر گرفته شد. زین پس آنها چنان رفتار کردند که تو گویی هرگز عملی به جز تمرین هنر رزمی انجام نداده بودند. زنان آن‌چنان در سکوت مطلق به راست و چپ چرخیدند که دریغ از حتی یک خطا...

تصور مثالی درست‌تر از این، درخصوص ارتباط ویژه بین دو امر اقتصادی دشوار می‌نماید: یک اقتصاد مردانه و یک اقتصاد زنانه. اقتصاد مردانه ناظر بر قاعده‌ای است که زمان را با همان دوضرب، سه‌ضرب، چهارضرب، و با صفیر نی و کوس طبل اداره می‌کند، یعنی دقیقاً به همان صورتی که باید باشد. اقتصاد مردانه، نظامی است که برپایه تلقین و آموزش بنا گردیده است؛ یعنی این اقتصاد همواره موضوعی آموزشی است. و این آموزش تلاشی را در برمی‌گیرد که قصد آن دارد تا به اجبار سربازی از جنس زن تولید کند. تاریخ جبر مختص زنان است، جبر اعظمی (capital) که عملاً گردن می‌زند. زنان هیچ انتخاب دیگری به جز گردن نهادن ندارند؛ و در

تمامی موارد، امر اخلاقی (the moral) چنین حکم می‌کند که اگر آنها در عمل، سر خویش را از دم تیغ شمشیر نذرند، گردن‌شان زنید - یعنی «آنها فقط تحت شرایطی می‌توانند سر خود را نگه دارند که گم‌و‌گور و سر به نیست شوند» - یعنی تبدیل شدن به آدم ماشینی در سکوت کامل...

در این مورد، مجازات تعیین شده در قبال بی‌نظمی زنانه، به‌خاطر صدای فهقه‌اش، و ناتوانی او در جدی گرفتن صدای ضرب طبل، گردن‌زنی است. اگر مرد از روی تهدید به اختگی (ترس از کستراسیون) عمل می‌کند؛ اگر مطابق با فرهنگ، مردانگی به‌واسطه عقدۀ اختگی (castration complex) نظام‌مند شده است؛ می‌توان گفت که واکنش و کارکرد این اختلال اخته‌کردن، در مورد زنان جای خود را به گردن‌زنی، به‌دار آویختن و بر باد دادن سرش داده است.

ما بر آنیم تا پرسشی زنانه از تاریخ را در شکل‌های کاملاً ابتدائی آن مطرح کنیم؛ پرسشی مشابه این سؤال که «زن کجاست؟ آیا اصلاً چیزی به عنوان زن در تاریخ وجود دارد؟» بدتر از همه این است که بسیاری از زنان از دانستن اینکه آنها هم وجود دارند، در شگفت می‌مانند. آنها احساس می‌کنند که هستی ندارند و تعجب می‌کنند اگر در تاریخ جایی برای آنها نیز بوده باشد. من از جایگاه زن سخن می‌گویم، البته اگر او در جایگاهی واقع شده باشد.

پیش‌تر، در نوشته La Jeune Nee به داستانی اشاره کرده‌ام که از نظر من جزء به جزء آن نقل حکایت جایگاه زن است: داستان «زیبای خفته». زن، اگر شما به‌دنبال این موجود هستید، شانس بسیار بالایی دارید که او را در یک جایگاه و وضعیت مشخصی پیدا کنید: در تخت‌خواب. در تخت و خفته - خوابانده شده (asleep-laid) بر روی آن. او را همیشه بر/در تخت می‌توان یافت: یک مرد زیبای خفته را به بالین‌اش برد! چرا که - همانطور که همگی ما می‌دانیم - زنان هیچ‌گاه به‌واسطه خویشتن برنمی‌خیزند: شما می‌دانید که همیشه پای مردی در میان است. مردی زیبای خفته را بلند کرده و بر بالین‌اش می‌نهد، سپس همان مرد او را روانۀ تخت بعدیش (در کنار خود) می‌کند، بطوریکه از آن پس زن در تخت او محبوس خواهد شد؛ دقیقاً به همان ترتیبی که در افسانه‌های شاه پریان نقل شده است.

و این چنین است که او از این تخت به آن تخت پرتاب می‌شود: تختی که برای دیگریست، تختی که زن فقط می‌تواند در آن رویا ببافد. کیرکگور تحلیل‌های فوق‌العاده‌ای در باره «هستی» زن دارد- یا بهتر است اینگونه بگوئیم که بخشی از آن را به زن اختصاص داده است- او می‌گوید زن را به حالت خفته می‌بیند. زن می‌خوابد، سخن می‌گوید و در وهله اول عشق برای او رویاست و سپس او خودش در مورد عشق رویا می‌بافد. از این رویا به آن رویا، و همیشه در موقعیت ثانوی. در برخی داستان‌ها، او می‌تواند بر روی پای خویش بایستد؛ اما نه برای مدت طولانی. برای مثال در داستان *شنل قرمزی*: من تصور می‌کنم این مسئله دور از ذهن نیست که بگوئیم در این داستان، کلاهک قرمز *شنل «red riding hood»* یک کلیتوریس کوچک است. این داستان اساساً برپایه نوعی شرارت نقل شده است: داستان دختر بچه‌ای که تا حدی به استقبال خطر می‌رود؛ او با کاسه کره و کوزه عسل کوچک‌اش رهسپار گشت‌وگذار شده و خطر را به جان می‌خرد. چیزی که اینجا قابل توجه است، این نکته است که مادرش چنین اجازه‌ای را به او می‌دهد و او را به گشت و گذار در بیرون از شهر روانه می‌سازد، دقیقاً همین [در مورد مادر] وسوسه برانگیز است؛ چرا که این کار برای دختر بچه‌ها ممنوع است: *شنل قرمزی* خانه و کاشانه مادری‌اش را ترک می‌گوید، اما نه از برای رفتن به جهانی بزرگتر بلکه بخاطر رفتن از یک خانه به خانه‌ای دیگر (خانه مادر بزرگ)؛ آن‌هم از طریق کوتاه‌ترین مسیر ممکن: به عبارتی دیگر، با شتاب از دامن مادر کنده شدن و پناه آوردن به دامان دیگری. دیگری در این مورد مادر بزرگ است، یعنی کسی که می‌توان تصور کرد که جایگاه «مادر بزرگ» را اشغال کرده است. چرا که مردان بزرگ وجود دارند اما نه زنان بزرگ، و به جای زنان بزرگ ما مادران بزرگ داریم. مادران بزرگ عموماً شرور هستند: مادر بد همانی است که همواره دخترش را آن هنگام که شانس برای زندگی کردن و لذت بردن دارد، حبس و زندانی می‌کند. چنانکه دختر همیشه می‌خواهد تا کاسه کره و کوزه عسل کوچک‌اش را خودش برای مادر بزرگ‌اش ببرد، و در این راه مادر از روی حسادت از دخترش اجازه این کار را سلب می‌کند.

اما گرچه مادر *شنل قرمزی* به او این اجازه را می‌دهد، با این وجود او خود کمی از راه خویش منحرف شده، و مسیرش را از میان جنگل و انبوه درختان انتخاب می‌کند، یعنی تن به کاری می‌دهد که زنان هیچگاه نباید انجامش دهند. او به خودش فرصت می‌دهد تا امر ممنوعه را درنوردد... و در این راه هزینه گزافی می‌پردازد: *شنل قرمزی* وقتی در شکم مادر بزرگش فرو می‌رود، در اصل به همان تخت‌خواب خویش باز می‌گردد. اینجا

گرگ همان مادر بزرگ است؛ و همه زنان، گرگ بزرگ شرور را می‌شناسند! همه می‌دانیم آنکه در انتظار ما در بستر بزرگی خفته، یک گرگ بزرگ شرور است. این گرگ شرور با دندان‌های بزرگ، با چشمان درشت و در نگاه‌های مادر بزرگ ظاهر می‌شود. سوپراگویی بزرگی که تمام دختران کوچک را وسوسه می‌کند تا بدون اجازه روانکاوشان به بیرون روند و در جنگل‌ها سیر کنند. پس دختر در بین دو خانه، ما بین دو تخت‌خواب و لای زنجیرهای استعاره اسیر شده است، استعاره‌ای که فرهنگ را سازمان می‌دهد... همواره ما زن در مقابل خورشید مردانه، طبیعت در برابر فرهنگ، فرورفتگی در برابر برآمدگی مردانه، ماده در برابر صورت، تحرک‌ناپذیری/سکون در مقابل مسیر پیشرفت، همچون زمینی بوده‌اند که با جا پای مردانه لگدکوب شده‌اند. از آنجائیکه مرد آشکارا فعال، قائم به ذات و تولیدگر پنداشته شده است، پس با این حساب چگونه زن می‌توانست در تاریخ جایگاهی را به خود اختصاص دهد.

این تناقضات در مورد زن در نهایت به تمام تضادهای نظام فرهنگی میان‌بر می‌زند. اینها حاصل دوگانه‌انگاری و تضادهای کلاسیک و طبقاتی هستند. مرد/ زن به‌طور اتوماتیک یاد آور معنی بزرگ/ کوچک، مهتر/کهنتر است... یعنی به معنی والا/پست، تاریخ/طبیعت، حرکت/ سکون. در واقع تمام نظریات فرهنگی، تمامی تئوری‌های اجتماعی، و سراسر اجزاء نظام‌های نمادین-یعنی هر چیزی، در این دوآلیسم متفوق‌القول‌اند. تمام چیزهایی که با گفتمان، هنر، مذهب، خانواده، زبان نظام یافته‌اند و هر چیزی که ما را اشغال کرده و حتی هر چیزی که برپایه آن عمل می‌کنیم؛ همگی اینها حول تضادهای طبقاتی سازمان‌دهی شده‌اند که آن هم در نهایت به تضاد مرد و زن بر می‌گردد. تضادی که به تقویت کردن این اختلاف(بین زن و مرد) دامن می‌زند. این تفاوت توسط گفتمان فرهنگی همچون یک «امر طبیعی» وضع شده و ناظر بر تفاوت بین فعالیت و انفعال است. چنین گفتمانی همواره در این مسیر بازتولید می‌شود و این تضاد خود را در یک «زوج» نشان می‌دهد. یک زوج در معرض تضاد، کشمکش و ستیزه قرار دارد... یک زوج همواره درگیر نوعی مبارزه است. من به این خاطر بر اهمیت این تضاد به عنوان یک زوج تاکید می‌کنم که این همه را در قالب یک کلمه نمی‌توان گفت. اگر چه هر چیزی در نهایت به کلمه ختم می‌شود: همه چیز کلمه و تنها کلمه است. برای آگاهی از کلمه زوج-زوجی که همه این تضادها را شامل می‌شود- باید به این حقیقت اشاره کنیم که ما برپایه همین تضادها و کلمه زوج است که می‌توانیم اقدام به عمل کنیم؛ البته اگر ما قایل به ساختارشکنی و دگرگونی فرهنگ باشیم. یک زوج به‌مثابه

زمینه و جایگاه کشمکش فرهنگی، و همین‌طور در مقام زمینه و جایگاه مطالباتی، بر سر دگرگونی و تغییر شکل کامل -در رابطه بین یک فرد با دیگری- پافشاری می‌کند. از این‌رو ما همیشه خواهیم توانست برپایه همین تضاد ما بین یک زوج عمل کنیم؛ بر پایه یک پرسش، مثلاً پرسشی در این مورد که: ارتباط یک زوج کاملاً متفاوت چگونه خواهد بود، یا به پرسش کشیدن عشقی که صرفاً در مقام یک پوشش، یک حجاب، پرده بر این نبرد دائمی می‌افکند.

گفته‌های من نیز دست آخر به قالب کلمه در می‌آیند: ما باید فرهنگ را نیز از طریق کلمه‌اش دریابیم. فرهنگ ما را به درون کلمه‌اش، به درون زبان می‌افکند. از این‌رو شما درمی‌یابید که چرا من فکر می‌کنم هیچ تامل سیاسی‌ای قادر نیست از دست تامل در زبان، و عمل کردن بواسطه زبان خلاصی یابد. به محض آنکه ما هستی می‌یابیم، در درون زبان متولد می‌شویم و زبان برای ما سخن می‌گوید، قوانین‌اش را دیکته می‌کند: مدل خویشاوندی خود را وضع می‌کند، مدل نکاحی‌اش (conjugal) را تعیین می‌کند و حتی در یک لحظه مطلق، یک ادراک (پذیرفتن اندیشه وجود) و یک پرسش از وجود و یک هستی‌شناسی را طرح می‌ریزد. ما پیشاپیش بواسطه یک نوع معینی از میل مردانه به تصرف درآمده‌ایم، میلی که محرک گفتمان فلسفی است. به محض اینکه پرسش «چیستی؟» سر بر می‌آورد، لحظه‌ای که یک پرسش مطرح می‌شود، فوراً طلب پاسخ آن پدیدار می‌گردد، ما پیشاپیش در استنتاجی مردانه اسیر شده‌ایم. من آنرا استنتاج یا بازجویی مردانه می‌نامم: به همان صورتی که مثلاً می‌گوییم فلانی از سوی پلیس تحت بازجویی قرار گرفت. و این استنتاج دقیقاً کارکرد دلالتی به خود می‌گیرد: پرسشهای «چیست؟ کجاست؟» که کارکرد معانی را با خود به همراه دارد. کارکرد دلالت از آن رو که «این به معنی آن است». توزیع گزاره‌ها که همزمان به تشکیل معنا کمک کرده و به آن نظم می‌بخشد. و آن هنگام که معنی شکل گرفته و هستی می‌یابد، این شکل‌گیری مستلزم وارد شدن در فرایندی است که طی آن یکی از طرفین «یک زوج» به نفع دیگری نابود شده و کنار گذاشته می‌شود.

مضمون بسیاری از داستانها این است: «در جستجوی بانو(لیدی) بودن»... ما در همه حال می‌دانیم که این جمله چه معنی می‌دهد: تو او را در بسترش خواهی یافت! (پاسخی که بالفور به دنبال سؤال ظاهر می‌شود). پرسش دیگری که در تاریخ مطرح شده-که نسبتاً سؤال عجیبی است- و یک نمونه تمام عیار پرسش مردانه است، این پرسش می‌باشد: «زن چه می‌خواهد؟» البته، این پرسش فرویدی است. فروید در طی مطالعاتش بر روی میل،

جایی می پرسد: «خواستۀ زن چیست؟»-البته نمی توان گفت که او می پرسد؛ بلکه این پرسش را به طور معلق در هوا رها می کند- ... اجازه دهید کمی درباب این میل و چرایی/چگونگی پرسش «زن چه می خواهد؟» صحبت کنیم. از طرفی می توان چرایی و علت اینکه چرا این سؤال مطرح شده و به طور معلق در هوا رها مانده را در حوزه تحلیلی گفتمان فلسفی قرار داد (گرچه گفتمان تحلیلی تنها بخشی از گفتمان فلسفی است)؛ و از طرفی دیگر بیاید تا چگونگی مطرح شدن این سؤال را در داستان همان گرگ شرور و مادر بزرگ دنبال کنیم.

«خواستۀ او چیست؟»، دختر بچه شئل قرمزی کاملاً از خواسته خود آگاه بود. اما پرسش فروید متفاوت از آن چیز است که به نظر می رسد: پرسش او یک پرسش ریطوریقایی (پرسشی بدیعی و مربوط به فصاحت و بلاغت) است. مطرح کردن سؤال «زن چه می خواهد؟» پیشاپیش قرار دادن آن به عنوان پاسخ است، زیرا یک مرد در قبال این سؤال انتظار پاسخی نمی کشد؛ چرا که پاسخ از قبل برایش روشن است: «او هیچ چیز نمی خواهد»... زن چه می خواهد؟ هیچ چیز!... هیچ چیز، چون منفعل است. تنها کاری که یک مرد می تواند انجام دهد، در نهایت ابراز این سؤال است: «او که هیچ خواسته ای ندارد، چه چیزی می تواند بخواهد؟» یا به عبارت دیگر: «بدون من، او چه چیز می تواند بخواهد؟»

لکان کهنه کار زمانی که می گوید: «یک زن نمی تواند در باب لذت جنسی اش سخن بگوید» در اصل همین شعار «یک زن چه می خواهد؟» را از سر می گیرد. جالب تر از همه این است که در گفته او یک زن «نمی تواند»، ناتوان است، قدرتی از خود ندارد. لازم به تذکر این «سخن» نیست: که در جمله لکان یک زن برای همیشه محروم و بی نصیب می ماند. ناتوانی در سخن گفتن از میل جنسی معادل با نداشتن لذت، و نداشتن میل است: قدرت، میل، سخن، لذت، هیچ کدام از اینها مختص زنان نیست. حال لازم است خیلی سریع در باب چگونگی عملکرد این گفتمان نظری سخنی چند یادآور شویم: البته شما می دانید که برای فروید/لکان، زن «بیرون از امر نمادین» واقع شده است. بیرون از امر نمادین یعنی خارج از دایره زبان و جایگاه قانون، یعنی فارغ از هرگونه ارتباط ممکن با فرهنگ و نظام فرهنگی. یک زن بیرون از جهان نمادین است چون او فاقد هرگونه ارتباط با فالوس است، چون از «نظام مردانه-عقدۀ کستراسیون» هیچ لذتی نمی برد. هیچ بهره ای از عقدۀ کستراسیون نصیب زن نمی شود- این عقده تنها برای پسر بچه ها اختصاص یافته است. به زبان لکانی فالوس «دال متعالی (استعلایی)» نیز نامیده می شود. استعلایی دقیقاً از این جهت که اولین جزء تشکیل دهنده ساختار سوپزکتیویته است. همان جزئی

که در تحلیل روانکاوی اثرات آن ثبت می‌شود- یعنی اثرات آن در برابر کستراسیون و مقاومتش در برابر این عمل- و از همین رو بخش بسیار مهمی از سازمان‌دهی زبان به شمار می‌آید. این بخش با ناخودآگاه ارتباط می‌یابد، و همین‌طور این فالوس است که گفته می‌شود یک شرایط پیشینی و علت و معلولی از نحوه کارکرد کلیت امر نمادین را بنیان می‌نهد. این دلالت‌ها و اشارات به مراتب از آنچه در خود بدن رخ می‌دهد دور مانده‌اند: بدن امر جنسیت یافته نیست، بدن نمی‌تواند خودش را به‌مثابه مرد یا زن سباً در نظر گرفتن عقده اخته‌گی- تشخیص دهد.

تحلیل روانکاوی در این تعریف از زن که «او فاقد فقدان است» (she lacks lack)، به چه نکته‌ای اشاره می‌کند؟ ارائه این تعریف از طریق یک چنین امر ضد و نقیض و شدیداً پارادوکسیکالی شگفت‌آور است: زن فاقد فقدان است. وانگهی، گفتن اینکه زن فاقد فقدان است برابر با این گفته است که او جای خالی این فقدان را در نمی‌یابد... چرا که نبود این فقدانِ فقدان را حس نمی‌کند. آنها می‌گویند: درست است! اما نکته اینجاست که «زن فاقد یک فقدان است»، یعنی مشخصاً فاقد فقدانِ فالوس است. در روانکاوی چنین فرض می‌شود که زن از این فقدان بزرگ بی‌بهره است؛ به‌طوری‌که یک زن بدون مرد، نامعین، غیرقابل تعریف، غیر جنسی، و ناتوان از بازشناسی خودش باقی خواهد ماند: زن از امر نمادین بیرون رانده شده است. در عوض، خوشبختانه مرد وجود دارد: کسی که در قیافه پسر شاه پریان ظاهر می‌شود. مرد کسی است که به زن تعلیم می‌دهد (زیرا مرد همیشه یک استاد به تمام معناست). کسی می‌تواند به زن آموزش بدهد که آگاه به فقدان باشد، آگاه به غیاب و آگاه به مرگ. او همان مردی‌ست که در نهایت به زن فرمان می‌راند، به زن نظم می‌دهد و او را تربیت می‌کند؛ چنانکه بدون مرد او ممکن است قادر به شناخت نباشد. مرد به او قانون پدر را تعلیم می‌دهد. این حکم را صادر می‌کند: «بدون من، مطلقاً بدون من تو وجود نخواهی داشت.» (پدر همیشه یک امر مطلق است و احتمال و شک در او راهی ندارد). بدون مرد، زن در یک حالت رنج کشیده و رنج‌آور، نامحدود، غیرسازمان‌یافته و پاسبانی نشده (unpoliced) از سوی فالوس باقی خواهد ماند... یعنی در حالتی گسسته و بی‌نظم که به خاطر جهالتش نسبت به قانون اسم دلالت، در امر خیالی خویش فرو می‌رود. بدون مرد، به احتمال زیاد او نخواهد توانست مسلط بر خطر مرگ باشد، و حتی امکان دارد متوهمانه خود را ازلی و ابدی بیندارد. بدون مرد، او از تمایلات جنسی بی‌بهره خواهد ماند. امکان دارد گفته شود که مرد برای تولید «زنِ خویش» بسیار فعالانه عمل

کند. برای مثال *شیدا/بی لول* و *اشتاین* نوشته مارگریت دوراس را در نظر بگیرید: در این نوشته شما شاهد لحظه‌ای خواهید بود که بالاخره مرد می‌تواند آن زن را «زن خویش» بنامد، «زن من». این همان لحظه‌ای است که مرد به او آگاه بودن از مرگ را می‌آموزد. لحظه‌ای که مرد زن خویش را خلق می‌کند. می‌توان گفت «زن کامل» در اصطلاح فرهنگی به زنی گفته می‌شود که در واقع زنانگی را هر چه تاثیرگذارتر بازنمایی می‌کند... زنی که نزدیک به همان زنانگی است که همچون طعمه‌ای برای مردانگی به‌شمار می‌آید، یعنی کسی که بطور بالفعل هیستریک است... این مرد است که تصویر زن را برای او مجسم می‌کند!

امر هیستریک یک روح الوهی (divine spirit) است که همیشه در حاشیه و کناره خلقت، همچون یک نقطه بازگشت عمل می‌کند. فرد هیستریایی کسی است که نه از برای خودش بلکه همه چیز را برای دیگری به نمایش می‌گذارد. باید بگوئیم امر هیستریک برآمده از تخیلات و اوهام و بازی‌های پدر و ارباب است. سرگرمی، بازی، ادا، گریم و اوهام: او ادا در می‌آورد و خیال‌بافی می‌کند، پس او یک زن است... او سرگرم میل است، سرگرم پدر... خودش را مبدل به خواسته مرد می‌کند و به خویشتن خویش واقعی نمی‌نهد. به هر حال، بدون امر هیستریک، پدری وجود ندارد. بدون امر هیستریک نه ارباب، نه روانکاو و نه تحلیل‌گری وجود ندارد! شکل و سازه زنانه «غیرقابل سازمان‌دهی» است. قدرت زن در تولید دیگری قدرتی است که هرگز به خود او باز نمی‌گردد. در واقع، او یک منبع تغذیه بی‌پایان برای دیگری است و هیچگاه از تغذیه کردن دیگری پاپس نمی‌کشد... زن خودش را در تصاویری که دیگری به او می‌بخشد باز نمی‌شناسد. زن تصاویری است که دیگری به او می‌بخشد و چنین تصاویری به خود او تعلق ندارند؛ ولی او خودش را وامی‌دارد تا خود را با تصاویرش همانند سازد.

از این‌رو، در چهره فردی که فاقد فقدان است، ما با طرحی روبرو هستیم که تحلیل کردنش به مراتب آسان‌تر است، یعنی تعیین جایگاه‌اش نسبت به مقام رجولیت (manhood)، یا به رخ کشیدن استعاره‌های مردانگی که به پرچم‌های برافراشته در طول تاریخ می‌مانند. شما این استعارات را می‌شناسید: آنها عاملان بسیار موثری هستند. پر واضح است که همیشه مسئله بر سر جنگ است، بر سر نبرد. حتی اگر نبردی هم در میان نباشد، شرط نبرد جایگزین آن می‌شود: استراتژی. مرد، استراتژی و حساب‌گری است... «چگونه می‌توان با کمترین تلفات ممکن پیروز میدان شد، پیروزی با پائین‌ترین بهای ممکن.» به‌طور کلی فیگورهای مردانه ادبیات همگی در گفتن این

نکته هم‌صدا هستند: «من محاسبه‌گرم»، یعنی کاری را می‌کنم که برای پیروز شدن باید انجام داد. یک دون ژوان را در نظر بگیرید، شما خواهید دید که کل اقتصاد مردانه در این مسئله متفق‌القول است: «تنها چیزی را به زنان اهدا کن که بتواند آنها را وادار کند تا در تخت‌خواب بمانند»، سپس سریعاً سرمایه اعطا شده خویش را پس بگیر، باز سرمایه‌گذاری کن و مجدداً... الی آخر. بطوریکه در چنین فرایندی هرگز چیزی اعطا نمی‌گردد، همه چیز بازستانده می‌شود، و این فرایند تا زمانی ادامه می‌یابد که بیشترین بهره ممکن از لذت به‌دست آید. و البته بیشترین مصرف بدون پرداخت هزینه، مصرف رایگان.

بیابید مثالی متفاوت از دون ژوان را در نظر آوریم، کسی که تا حد طغیان پیش می‌رود... کافکا، همان کافکایی که می‌گفت تقلایی وجود دارد که بیشتر از هر چیزی او را به وحشت می‌اندازد (او مردی بود آماده نبرد، اما نبردش با مرگ بود- به این معنا او مردی والاتر از سایر مردان بود): اما در خصوص زنان، کشمکش و تقلایی با او بود که وحشت زده‌اش می‌کرد. او می‌گفت نبرد با زنان سرانجام به تخت‌خواب می‌انجامد: این بزرگترین ترس او بود. اگر شما کمی از زندگی کافکا مطلع هستید، پس باید بدانید که او از روی کمال مطلق و درستکاری بی حد و حصرش، سراسر زندگی خویش را وقف اندوه و اضطراب ترس‌آور در روابطش با زنان کرده بود، یعنی نبرد با کسانی که عاقبت‌شان به تخت ختم می‌شود... نبردی که دست آخر به روان‌رنجوری او انجامید، اختلال روانی حاصل از مواجه شدن با زیبایی فوق‌العاده و دهشت شگفت‌آور، دهشتی برآمده از ارتباط بین زندگی-مرگ با یک زن؛ گرچه ارتباط او با زنان از بیشترین فاصله ممکن بود. می‌توان گفت ارتباط کافکا با زنان هم از نزدیکترین فاصله ممکن بود و هم از دورترین. از طرفی او نامزد کرده بود، از طرفی دیگر ازدواج به‌خاطر میل شهوت‌آمیز نهفته در آن بیشتر از هر چیزی او را می‌ترساند؛ و او جشن عروسی را با مانورهای ناخودآگاهانه بی‌پایان مدام به تعویق می‌انداخت... به تاخیر انداختن عروسی با طرح نقشه جدایی‌های مکرر و پناه بردن به بستر مرگ، بستری که او همواره خواهانش بود. بستر مرگ همان تخت‌خوابی بود که او در نهایت می‌توانست در آن جا با مرگ درآمیزد. کافکا در فاش کردن و گفتن هر چیزی صادق بود، به همین خاطر، دفتر خاطراتش آشکارا نشان می‌دهد که او فاصله خویش را با زنان حفظ می‌کرد و هم‌زمان آنان را به سوی خود فرامی‌خواند. او در دو ستون مجزا بدهکاری‌ها و طلبکاری‌هایش را می‌نوشت، یکی در ستون چپ و آن دیگری در ستون راست... همه دلایلی که من مطلقاً نباید به ازدواج تن در دهم در یک ستون و تمام دلایلی که من باید

به این کار تن در دهم در ستونی دیگر. این تنش به روحیه مردانه/ زنانه ارتباطها دلالت دارد. همه این کلمات فقط پوششی هستند بر نفرت حاصل از «ترس از مرگ»: زن برای مرد، برابر با مرگ است. در واقع، اینها اغلب تأثیرات عقده اختگی هستند: پرداختن [به زنان] در اصل قمار کردن با مرگ است.

در مقوله پرداختن یک مسئله اساسی وجود دارد: مردانگی (در ناخودآگاه خویش، یعنی آنجا که به رگم همه چیز طرزکار امر اقتصادی به طور کلی بر ساخته می شود) هم پیوند با بدهکاری و دین مندی است. فروید در حین کشف آنتاگونیزم و خصومت پنهانی بین والدین و کودکان، به خوبی نشان می دهد که خانواده بر پایه یک دین و تکلیف بنا شده است. یک پسر بچه زندگی اش را «مقروض» والدینش است و مسئله او دقیقاً «بازپرداخت» این قرض به آنهاست: هیچ چیزی خطرناک تر از التزام و تعهد نیست. تعهد در مقابل بخشش دیگری بار سنگینی بر دوش آدمی می نهد، تعهد تهدید شدن از سوی یک موهبت است... و موهبت و نعمتی که از سوی دیگری اعطا می شود همیشه یک امر شرورانه است. لحظه ای که شما چیزی را از سوی دیگری دریافت می کنید، به او میدان می دهید. در این حالت تنها یک آرزو دارید، اینکه هر چه سریع تر آن هدیه را پس بدهید، آرزوی بریدن از چرخه مبادله که پایانی برایش نیست... بچه ای هیچ کسی نبودن، تنها راهی است که آدمی در قبال چیزی مدیون کسی نباشد.

چنین فرضی که همیشه از سوی مذاهب به صورت یک قانون عنوان می شود (برای مثال «چشم در برابر چشم»، «دهان در برابر دهان»، و «هدیه در مقابل هدیه»)، نظامی است بر پایه مساوات و نه نابرابری... زیرا نابرابری همیشه در تفسیری که مردانگی از آن می کند برابر با اختلاف نیروهاست. این اقتصاد، نرخ و قیمت ها را اداره می کند: همیشه باید بهائی پرداخت، مثلاً بهای زندگی با مرگ پرداخت می شود. اینجا در ارتباط با موضوع عشق مشکل بزرگی نهفته است، عشق با گریختن از تمامی ابعاد نظام هم ارزی و برابری آغاز می شود. بازپرداختن چیزی که تعیین دقیق آن بس دشوار است. آنچه در رابطه بین زن و مرد این چنین وحشت زا به نظر می رسد این است که امکان دارد اینجا دیگری جنبه های متفاوتی داشته باشد، به طوریکه امر نمادین در واقع نتواند تشخیص دهد که چه کسی می برد و چه کسی بازنده میدان می شود؛ یا اینکه در این دست از رابطه ها به دشواری می توان فهمید که کدامیک از طرفین بهای بیشتری می پردازد. خاطره بدهی همواره با ترس عجین است. اما امتناع از شناختن و یادآوری، دلالت دو وجهی دارد: از یک طرف امر شناختنی دهشتناک جلوه می کند (اینجا همان عقده

اختگی سربرمی آورد)، از طرفی دیگر میل به شناخت را تقویت می‌کند. پس دست‌آخر، زن در میل مرد، در جایگاه امر نشناختنی واقع می‌شود؛ در مقام یک معما. به این معنا زن خوب نیست، اما در عین حال خوب است؛ زیرا همین معماست که مرد را به پیروزی، فرمانروایی و مقهور کردن می‌رساند و از این طریق مردانگی‌اش را به محک آزمون می‌گذارد. اما در عوض، همین راز او را وادار به عقب نشینی کرده و او را واپس می‌راند.

بدین ترتیب، مردان قصد دارند تا زن را در مقام یک معما نگه دارند، چنانکه آنها می‌گویند «او را در جایگاه خودش نگه دار»، یعنی او را به موقعیت یک راز منتقل کن و خود را از او دور نگه دار: او به کلی مال این جایگاه نیست... اما هیچ کسی نمی‌داند که دقیقاً جایگاه یک زن کجاست. یک زن در جایگاه کاملاً مشخصی نگه داشته می‌شود - بازگشت به ادیپ، یعنی نگه داشتن او در مقام فردی که اغلب فراموش شده است، جایگاه اسفنکس (ابوالهول)... او در مکانی نگه داشته می‌شود که می‌توانیم آنرا «جنده‌بانی» (watch-bitch) - مکانی برای پاسبانی از زنان هرزه - بنامیم. باید گفت: زن بیرون از شهر است، در لبه و حاشیه شهر - شهر مرد است و بر پایه قوانین مردانه اداره می‌شود. حال باید دید زن به چه نحوی وجود دارد؟ در اینجا او عامل شناساگر نیست: ابوالهول خودش را به رسمیت نمی‌شناسد، او کسی است که تنها پرسش‌ها را مطرح می‌کند، همانطور که مرد کسی است که پاسخ نزد اوست. وانگهی - همانطور که می‌دانید - پاسخ مرد کاملاً براننده خود اوست: «مرد!» همین پاسخ ساده که چیزهای زیادی را بیان می‌کند... زنی که ما ابوالهولش نامیدیم: یک حیوان است و نعره سر می‌دهد. او نعره می‌کشد چون زنان همگی این کار را انجام می‌دهند... آنها اندکی ناله سر می‌دهند، و لیکن هیچگاه سخن نمی‌گویند. همیشه باید فاصله بین حرف زدن و سخن گفتن را به خاطر داشت. در متون فلسفی گفته شده است که سلاح زن کلمه است، بدین خاطر که آنها حرف می‌زنند، بی‌وقفه حرف می‌زنند، پیچ می‌کنند، سرریز از صدا هستند، و دهانی دارند که منبع صداست: با این وجود، آنها در عمل سخن نمی‌گویند، در اصل هیچ چیزی به زبان نمی‌آورند. زنان همیشه در مکان سکوت منزل گزیده‌اند، یا اغلب با آوازشان آکو و طنینی ایجاد می‌کنند. در نهایت هیچکدام از اینها سودی برایشان ندارد، زیرا آنها خارج از حوزه معرفت باقی می‌مانند.

سکوت: سکوت یک نشانه هیستریایی است. افراد شدیداً هیستریک رشته کلام را از کف می دهند، آنها بی صدا هستند و گهگاه حتی چیزهای بیشتری از کلام را از دست می دهند: آنها اغلب به اجبار به نقطه انسداد می رسند و همه چیز برایشان ناتمام باقی می ماند. گردنشان به تیغ سپرده شده و زبانشان را بریده اند، آنچه که بر زبان می رانند شنیده نمی شود، زیرا این بدن است که سخن می گوید و یک مرد به زبان بدن گوش نمی سپارد. دست آخر، زنی که دچار هیستری شده زنی است که مختل شده و از او چیزی جز اختلال بر جای نمانده است. یک ارباب دیوانه وار به حق اختلال عشق می ورزد، آن هم زمانی که آن را مطیع خویش ساخته و در فرمان خود آن را احضار کند. برعکس، زن هیستریک کسی است که قادر نیست از اربابی که او را می خواهد، چیزی بخواهد: زن هیچ خواسته ای ندارد، یعنی به طور قانونی او خواستار چیزی نیست. او می خواهد... او خواستن را می خواهد. وانگهی، این چه چیزی است که او خواستش را می خواهد؟ چنانکه او به مدرسه می رود تا این موضوع را یاد بگیرد: «چه چیزی باید بخواهم؟» یا «شما می خواهید تا من چه چیزی بخواهم؟» در تحلیل این مسائل چه باید گفت؟

تصور کنید تمام این کارکردها جور دیگری می بود، یعنی همه این موضوعات می توانستند کارکردی دیگرگونه داشته باشند. ما برای اولین بار مقاومتی را در برابر میل مردانه متصور می شویم که به دست زن -همچون یک فرد هیستریک و شوریده حال- صورت می گیرد. برای اولین بار زنی را متصور می شویم که دستش از حمایت های بدنش -که من آنرا ساحت امر مناسب (realm of the proper) یا امر ویژه می نامم- کوتاه شده است. ساحت امر مناسب، در معنای غیر اجتماعی و فرهنگ عامه، همان قلمرو تحت حاکمیت یک مرد است که همیشه مناسب قلمداد می شود: شاید مناسب، متضاد نامناسب و نابجا باشد، دقیقاً مثل سیاه و سفید که متضاد هم هستند. از لحاظ ریشه شناسی، مناسب (proper) مشتق از خصلت و ویژگی نوعی (property) است که از «من» جداشدنی نیستند. Property همان مجاورت، نزدیکی و خصلت مشابه است: ما باید همسایه هایمان را دوست بداریم، آنها به ما نزدیک اند، مانند خودمان. ما باید دیگری را به خود جلب کنیم، چرا که ممکن است ما عاشق او شویم، همه این ها از آن جهت است که ما خودمان را بیشتر از هر کسی دوست داریم. ساحت امر مناسب، یا فرهنگ، بواسطه مفصل بندی اختصاصی عمل می کند: بواسطه ترس کلاسیک مرد از دریافتن خویش به عنوان کسی که از او سلب مالکیت شده است، کسی که بی بهره و محروم مانده است... همینطور بواسطه امتناع مرد از

بی بهره بودن، ترس از گم کردن و از دست دادن حق ویژه و مخصوص به خودش، ترس از پاسخ‌گویی در قبال کلیت تاریخ. هر چیزی باید به مردانگی رجوع کند. «رجعت» (یا بازگشت): امر اقتصادی برپایه نظامی از ارجاعات پایه‌ریزی شده است. اگر یک مرد صرف می‌کند و مصرف می‌شود، بواسطه ارجاعی که به قدرت دارد این اعمال را انجام می‌دهد. اگر مرد بایستی از قدرت دست بکشد، اگر او به نفع دیگری باید کناره‌گیری کند، این عمل همیشه مطابق با روش هگلی رخ می‌دهد؛ یعنی روش دیالکتیکی ارباب-بنده.

بنابراین زن بایستی مقاومتی را آغاز کند که در مقابل جنبش باز-تخصیصی که ناظر بر کل اقتصاد است بایستد، حزبی را به وجود آورد که دیگر به مردانگی ارجاع نمی‌یابد، و لیکن این کار با طرح کردن میلی صورت می‌گیرد که دیگر اسیر تقلای مرگ نیست، میلی که دیگر بر قید و شرط و حساب‌گری اقتصاد مردانه دلالت نمی‌کند، با نقض کردن این دست حساب‌گری‌ها که «من هرگز چیزی را از دست نمی‌دهم مگر در حالتی که چیزی بیشتر از آن برنده شوم»... این راهی ست برای کنار گذاشتن تمام سلبیت‌ها و خلق امور ایجابی که ممکن است در حکم دیگری زندگی تلقی شود، دیگری رهایی‌یافته، یک دیگری که از جانب تخریب و ویرانی تهدید نمی‌شود. زنان بایستی این باززایی را در خودشان سازمان‌دهی کنند، این حیات بخشیدن به یک زندگی دیگر است؛ یعنی دگرگونی زندگی در تمامیت آن. زنان بایستی این تفاوت را در خودشان تصدیق کنند، حتی تفاوت بین «خودشان» را. آن چنان که هیچ چیزی نتواند تا این تفاوت را از بین ببرد. تا حدیکه این تفاوت حتی تأکیدی بر امر بیگانه تلقی شود. به همان اندازه‌ای که تفاوت جنسی و مسئله حفظ و ویرانی این تفاوت برای ما قابل لمس است، مسئله تخریب امر بیگانه نیز لمس شدنی است، تخریب تمام اشکال راسیسم، تمام استثناءها، تمام از این دست نمونه‌های قانون شکنانه و نژادستیزی‌هایی که در طول تاریخ تکرار شده‌اند. اگر زنان خودشان را در فرایند دگرگونی تاریخ قرار می‌دادند، به راحتی می‌توانست گفته شود: که در این حالت، تمام جنبه‌های تاریخ کلاً تغییر شکل می‌یافت. در این صورت به جای آنکه امر تاریخی بدست مرد ساخته شود، وظیفه تاریخ، خلق و تولید کردن زن خواهد بود. دقیقاً به این خاطر است که می‌گوئیم اگر زنان روی خودشان کار می‌کردند، ممکن بود چیزی به کار افتد که نه تنها برای زنان، بل برای کل بشریت سودمند باشد.

اما قبل از هر چیز، زن باید سخن بگوید، سخن گفتن آغاز کند و مانع گفتاری شود که در اصل از طریق آن هیچ چیزی گفته نمی‌شود! می‌بایست در مقابل این آموزه اشتباه ایستادگی کرد که زنان برای گوش دادن آفریده

شده‌اند، برای ایمان آوردن و هیچ کشفی در میان آنان نیست. می‌بایست سخنی که زن را یک جزء «دهنده» به‌شمار می‌آورد را به مبارزه طلبید؛ یعنی زن به‌مثابه یک امکان بخشش که هیچ چیزی در قبال بخشش‌اش دریافت نمی‌کند، بل همواره در حال دادن است. باید از لذت زن سخن گفت و -خدا می‌داند که- او برای سخن گفتن از لذت‌اش چه حرف‌هایی که ندارد. آن چنانکه او از این طریق به یک جنسیت غیر کلیشه‌ای دست می‌یازد که به همان اندازه که زنانه است مردانه نیز هست؛ یک بدن «غیر-فالوس محورانه»، خلاص کردن مرد از دام فالوس‌اش، بازگرداندن او به یک زمینه ارض‌اگر و یک لیبیدو که به‌طرز احمقانه‌ای حول این یادبود تاریخی (فالوس) سازمان‌دهی نشده است، بلکه مدام در حال تغییر و تکثیر است. این مسئله بسی دشوار است: ابتدا اینکه از شر سیستم سانسوری خلاص شویم که هر تلاشی در باب سخن گفتن از زنانگی را بر باد می‌دهد، سپس بایستی تمام آنچه که حاصل معرفت تحمیل شده از سوی قدرت است را هم شرح دهیم و هم از دام آن رهایی جوییم. افشاء کردن تمامی راه‌هایی که از طریق آنها معرفت با قدرت همدستی می‌کند: هر آنچه که در مقام معرفت واقع می‌شود، نفعی از قدرت می‌برد و در سود آن نیز سهیم می‌شود. می‌بایست تمام تفکراتی را افشا کرد که تا به حال بواسطه همین سود و سهام هدایت می‌شدند، همین ارزش افزوده از سوی قدرت که به افرادی تعلق می‌گیرند که تولید دانش می‌کنند. فیلسوفان و موقعیت سلطه‌وار ایشان را در نظر بگیرید، شما خواهید دید که هیچ نفسی (soul) وجود ندارد که در راستای ترقی دادن اندیشه مبادرت ورزد، هیچ اندیشه‌ای وجود ندارد که از این ایده -که ما تحت نظارت اجداد، نیاکان و مستبدان هستیم- به لرزه در نیاید. هیچ چیزی خارج از این تفکر وجود ندارد که می‌گوید در پس پشت شما همواره «نام پدر» معروف واقع شده است. شما هر آنچه که بنویسید باید بدون هیچ غلط‌املائی به رشته تحریر درآورید، چرا که همان «نام پدری» به درستی یا نادرستی نوشته شما آگاه است.

حال من فکر می‌کنم کاری که زنان بایستی انجام دهند و انجام خواهند داد، درست در لحظه‌ای که آنها جرات سخن گفتن از آنچه که باید بگویند را کسب کنند، این است که آنها بایستی تغییری را در امر فرا-زبانی بوجود آورند. من فکر می‌کنم ما کاملاً له شده‌ایم، علی‌الخصوص در مکانی نظیر دانشگاه‌ها. آن‌هم بواسطه عملکرد کاملاً سرکوب‌گرایانه فرازبانی. این عملکرد، گونه‌ای تفسیر در تفسیر است، قاعده‌ای که باید لحظه‌ای را ترتیب دهد تا زنان دهان بگشایند -یعنی زنان بسی بیشتر از مردان سخن بگویند- در این حالت زنان با نام‌شان

فراخوانده می‌شوند و از نقطه نگاه تئوریک‌ی سخن می‌رانند. این دیدگاه تئوریک‌ی است که هم ارباب‌شان است و هم جائی است که آنها از درون آن برخاسته‌اند: کوتاه سخن اینکه، آنها مورد احترام واقع می‌شوند... و همگی اینها نشان‌دهندهٔ اوراق هویت آنها محسوب می‌شود. در این حالت کاری وجود دارد که طبقه‌بندی شده عمل نمی‌کند، و همینطور رده‌بندی شده و دسته‌بندی شده. «اعمال طبقه‌بندی شده» در فرانسه به معنی انجام وظیفهٔ نظامی است. پس زنان کاری را انجام می‌دهند که مخالف خدمت نظامی است، مخالف تمام آنچه که در مدارس رخ می‌دهند، و خارج از انگیزهٔ نافذِ مردانه که همیشه گرایش به داوری، تشخیص، نامیدن، جذب و هضم دارد... تا کنون زنانی که نویسنده بودند، هنگام نوشتن در باب خودشان، اغلب خود را در قالب یک نویسنده دریافته‌اند، نه به منزلهٔ یک زن. چنانکه ممکن است زنان اظهار کنند که تفاوت جنسی هیچ معنایی ندارد، یا اینکه هیچ چیز قابل استنادی دربارهٔ تفاوت بین نوشتار زنانه و مردانه وجود ندارد... معنای این «عدم اتخاذ یک موضع مشخص» چیست؟ آن هنگام که یکی می‌گوید: «من آدم سیاسی نیستم»، ما همگی منظور او را در می‌بایم! روش دیگر بیان این نکته چنین است: «سیاست من، چیز دیگری است!» و همین دقیقاً موضوع نوشتار است! غالب زنان در این نکته هم صدا هستند: نوشتار ما چیز دیگری است (که اتفاقاً این چیز دیگر همان نوشتار مردانه است). زنان با معصومیت ناآگاهانهٔ خویش، در اصل نوشتار مردانه را تقویت می‌کنند و به آن ندا می‌دهند، و در نهایت نوشتاری را عرضه می‌کنند که تحت تاثیر مردانگی است. مسئلهٔ اصلی ما باید مبادرت ورزیدن و دست یازیدن به یک نوشتار زنانه باشد، نه به دام نام‌گذاری افتادن. این که نوشتاری مزین به نام یک زن باشد، لزوماً خلق قطعه‌ای از نوشتار زنانه نیست. به‌طوری‌که این دست از نوشتارها حتی می‌توانند کاملاً مردانه محسوب شوند و معکوس عمل کنند. از طرفی دیگر این حقیقت که یک قطعه از نوشتار که با نام مرد امضاء شده باشد، فی‌نفسه مستثنی از زنانگی نیست. اینگونه نوشتارها توسط مردان بسیار نادر نوشته می‌شوند، اما شما گاهی می‌توانید زنانگی را در نوشتهٔ یک مرد پیدا کنید: چنانکه این واقعه قبلاً رخ داده است.

آن دسته از متونی که امروزه در قالب «متن زنان» پدیدار می‌شوند، کدام معانی را می‌توانند دربرگیرند و ممکن است چگونه خوانده شوند؟^۴ به عقیدهٔ من، نوشتار زنانه تنها به این نوشتارهای محدود ختم نمی‌شوند که من

^۴ در نسخهٔ فرانسوی این متن، چندین دسته از نوشتار زنانه که هم‌زمان با متن (در سال ۱۹۷۵) منتشر شده بودند، لیست شده و مورد بحث واقع شده‌اند. این متون شامل «داستان یک دختر بچه» است، داستان دختر بچه‌ای که دوران کودکی بدی را سپری می‌کند. یا «متونی برای بازگشت به بدن شخصی یک زن» و متونی که

دور خودم می‌بینم و اینجا و آنجا منتشر می‌شوند؛ زیرا که آنها همیشه با ما بوده‌اند. و لیکن چیزهای زیاد دیگری بر نوشتار زنانه افزوده شده‌اند. اکنون ما باید خودمان را برای چیزی که من آن را «تاکید بر تفاوت‌ها» می‌نامم، آماده کنیم. این نه نوعی بیدار کردن جسد زن مومیایی شده است و نه یک فانتزی درباره گردن‌زنی زن؛ بل چیزی سراسر متفاوت است: گامی است که رو به جلو برداشته می‌شود، دل به دریا زدن است، اکتشاف قدرت و نیروهای یک زن است: قدرتش، توانش، نیروی بی‌باکانه‌اش و در نهایت گام نهادن در سرزمین زنانه است. یک سری چیزها نوشتار می‌آغازند، چیزهایی که انگاره (imaginary) زنانه را بنیان می‌نهند، موقعیت این‌همانی یک آگو، که از انگاره معین شده بواسطه مردانگی کاملاً دست کشیده است. (انگاره مردانه شبیه این گفته است: «زنی که من به او عشق می‌ورزم، یک زن مرده است.») خلق فرم‌هایی برای زنان بایستی بیشتر در مسیر پیش‌روی و راه‌پیمایی صورت گیرد، در مسیری که من ترجیح می‌دهم آن را «کوچ‌گری» و پرواز بنامم، به جای آنکه زنان را در حالت دراز کشیده تصور کند. زنان در راه جستجوی خویشتن به جلو خیز برمی‌دارند.

کاری که باید در باب لذت جنسی انجام شود: تولید ناخودآگاهی است که دیگر مثل سابق، ناخودآگاه طبقه‌بندی شده نخواهد بود. ناخودآگاه همواره یک امر فرهنگی-تربیتی است و زمانی که صحبت بدانجا کشیده می‌شود انگار از حکایات و داستان‌های قدیمی آشنا حرف می‌زنیم. این امر در گوش‌تان حکایت‌های قدیمی‌ای را می‌خواند که بارها پیش از این شنیده‌اید، زیرا در کلیت‌اش همان سرکوب‌گری‌های فرهنگی را در برمی‌گیرد. ناخودآگاه همواره بواسطه ارجاع موکد به لیبیدویی قالب‌ریزی شده است که به این راحتی‌ها دست بردار نیست؛ همین‌طور بواسطه آنچه که یک امر بیگانه است، یک امر بیرون از فرهنگ: بواسطه زبانی که یک گفتار وحشی است. من فکر می‌کنم این راهی است که نه تنها کار ادبی، بلکه عمل سیاسی نیز از همین‌جا آغاز می‌شود. یعنی آن هنگام که نوشتار به دست زبانی رقم می‌خورد که فراتر از مرزهای دستگاه سانسور می‌روند و اظهارات فاضلانۀ خوانندگان و نگاه‌های خیره مردانه را در می‌نوردد. زبانی که برای جستجوی خودشان نیازی به شهرت و نام ندارند.

یک موقعیت خوب انتقادی پیدا کرده بودند. مانند «متونی در باب زنان بیمار و عصبی». این متون به خواسته نویسنده از متن انگلیسی حذف شده‌اند؛ زیرا از یک طرف چنین دسته‌بندی‌ای امروزه منسوخ شده است و از طرفی دیگر موقعیت و جایگاه نوشتار زنانه در زمانه کنونی تفاوت‌های بسیار بارزی با پنج یا شش سال پیش دارد. (مترجم انگلیسی)

حال مسئله این است که من یک تنِ متن‌محور (textual body) زنانه را چگونه می‌توانم به تعریف بیاورم: مانند «اقتصاد لیسدویی زنانه». یک رژیم، مجموعه‌ای از نیروها، و یک سیستم صرف انرژی که لزوماً فرهنگی برای خودش دست و پا نمی‌کند. یک تنِ متن‌محور زنانه، توسط حقیقتی بازشناسی می‌شود که همیشه بی‌پایان و تمام‌نشده است: هیچ خاتمه‌ای وجود ندارد، هیچ وقفه‌ای در کار نیست، و همین است که اغلب خواندن متن زنانه را با یک مشکل اساسی مواجه می‌سازد. برای اینکه ما یاد گرفته‌ایم کتاب‌هایی را بخوانیم که اساساً یک کلمه «پایان» در انتهایش قرار گرفته باشد. اما این یکی، تمامی ندارد، یک متن زنانه به پیش می‌تازد و می‌تازد و در یک لحظه به خصوص دفتر به پایان می‌رسد، در حالیکه خود نوشتار هم‌چنان ادامه دارد و خوانندگان را به سوی یک خلاء می‌راند. متونی در دسترس هستند که از یک مبدا و نقطه مشخصی آغاز نمی‌گردند. مبدا و خاستگاه، یک اسطوره مردانه است: من همیشه می‌خواهم بدانم از کجا آمده‌ام. این سؤال «بچه‌ها از کجا می‌آیند؟» بیشتر از آنکه با زنانگی در ارتباط باشد، پرسشی مردانه است. همه می‌دانیم که جستجو برای مبدا، مزین به نام ادیپ است که هیچ ارتباطی به ناخودآگاه زنانه ندارد. این مسئله آغاز، یا آغازها، روش آغاز شدن (البته آغازی که فوراً به فالوس پیوند نخورد)، آغازی که از هر نظر به یکباره و نابهنگام است، می‌تواند مسئله یک نوشتار زنانه باشد. یک متن زنانه از هر نظر به یکباره آغاز می‌شود، بیست بار شروع می‌شود، سی بار و حتی بسی بیشتر.

پرسشی که متن یک زن می‌پرسد، پرسشی من باب ارائه دادن (giving) است - «این نوشتار چه چیزی می‌دهد؟»، «چگونه آنرا ارائه می‌دهد؟». متن زنانه درباره‌ی نا-مبدا و آغازهای چندگانه صحبت می‌کند. شما ممکن است بگوئید این متن «چه پیغامی را ارسال می‌کند؟» بیائید این «ارسال» (send-off) را در معنای استعاری آن بیان کنیم: ارسال کردن، عموماً مخبره کردن یک پیغام برای اقدام، حرکت و راهی شدن است. من فکر می‌کنم، یک متن حتی بیشتر از ارائه دادن خبر عزیمت، در واقع خودِ دادن را ارائه می‌دهد، هدیه دادن، حرکت و کوچ کردن، رخصتی برای عزیمت، فرصت گسستن، جدا شدن، تفکیک و انفصال... این انفصال ما را به خودمان بازمی‌گرداند. یک ارتباط آینه‌ای، رابطه‌ای که بر اساس پیوستگی و این‌همانی افراد با خویشتن خویش اداره می‌شود. آن هنگام که یک زن غیر-سرکوب‌گرانه می‌نویسد، دست رد به سینه دیگری‌های خود می‌زند؛ او از این طریق غیر-خود(اگو)ها را واپس می‌راند. بدین طریق حتی فرم ساختار خانواده را منهدم می‌کند. یک حالت

«خانواده زدایی شده» که در این حالت هیچ اندیشه‌ای دیگر قادر نخواهد بود تا نقش‌های ویژه‌ای را به افراد یک سلول اجتماعی اختصاص دهد: آنچه که رخ می‌دهد گردش بی‌پایان میل از یکی به دیگری است. چرخشی که خارج از رابطه‌ها و مناسبات قدرت و باززایی و تهذیب اخلاقی است که بواسطه خانواده بنیان نهاده شده‌اند. به عقیده من این باززایی موجب پیشرفت و حرکت می‌شود... یک متن زنانه گسست و جدایی را در می‌یابد، نوعی قطع تماس؛ اما نه آن گسستی که قصد دارد فوراً به حالت قبلی خود بازگردد، بلکه یک ظرفیت و استعداد واقعی برای از دست دادن پناهگاه و رها شدن. یک متن زنانه، فرم استعاری سرگردانی را به خود می‌گیرد، فرم استعاری مازاد و ریسک غیرقابل محاسبه: متن زنانه نمی‌تواند قابل پیش‌بینی باشد، غیر قابل پیشگویی است، قابل دانستن نیست و از این رو بسیار اخلاص‌گر است. از چنین متنی نمی‌توان انتظار به‌خصوصی داشت و به عقیده من زنانگی، نوشتار خارج از انتظار است: در واقع یک متن از پیش دانستنی نیست.

بیابید - نه در گرامر - بل در خیال و ناخودآگاه نظر بیافکنیم: همه متون زنانه‌ای که من خوانده‌ام، به صوت و آوا و گوشت زبان نزدیک‌ترند؛ حتی بسی بیشتر از متون مردانه... شاید به این خاطر که چیزی در این متون وجود دارد که آزادانه «داده می‌شود». شاید به این خاطر که آنها به حوزه معنا یورش نمی‌برند؛ بلکه مستقیماً در آستانه و سرحدات واقع شده‌اند. یک امر محسوس در متن زنانه وجود دارد، امر قابل لمس که گوش متحمل این لمس است. نوشتار نزد زنانگی از آنچه بواسطه امر نمادین معین شده، از صدای مادر، و از آنچه آرکائیک، منسوخ و قدیمی است در می‌گذرد. نیروی آرکائیکی که یک بدن را لمس می‌کند، اغلب آن نیرویی است که در گوش داخل می‌شود و به نقاط درونی تر راه پیدا می‌کند. این تماس درونی همیشه در متن زنانه بازتاب می‌یابد. بنابراین این جنبش - جنبشی در متن زنانه - از خط مستقیمی پیروی نمی‌کند. من آن را همچون یک فوران درمی‌یابم... آنچه که در متن‌های ابتدائی و بدوی می‌تواند آشکار شود، یک فانتزی خون‌آلود است، سیلان خون قاعده‌گی و الخ. اما من ترجیح می‌دهم آنرا همچون استفراغ ببینم، قی کردن و بیرون ریختن. من این مسئله را با یک ساختار پایه‌ای از روابط خاص تعریف شده بواسطه سوگواری و ماتم پیوند زده‌ام.

یک مرد قادر نیست بدون واگذاری خویش به فقدان، زندگی کند. او سوگواری می‌کند و این راهی ست برای تاب آوردن اختگی. مرد اختگی را می‌پذیرد و بواسطه تصعید و والایش به ابژه غایب خویش ملحق می‌شود. سوگواری، واگذاری خویش به فقدان، به معنای از دست دادن نیست. زمانیکه شما چیزی را از دست می‌دهید،

و از دست دادن آن چیز اگر خطرناک باشد، شما از پذیرفتن چیزی که خودتان از دست داده‌اید سرباز می‌زنید. سپس ماتم می‌گیرید و با شتاب هر چه تمام‌تر مشغول جمع‌آوری و بازیافت مبلغ سرمایه‌گذاری شده در ابژه غایب می‌شوید. اما من بر این عقیده‌ام که زن ماتم نمی‌گیرد! و این همان جایی است که رنج واقعی زنان واقع شده است! زمانی که شما ماتم می‌گیرید، بعد از حدود یک سال، هیچ اثری از رنج برایتان باقی نمی‌ماند. با این حال، زن ماتم نمی‌گیرد، و خودش را به فقدان واگذار نمی‌کند. زن اساساً فقدان را به مبارزه می‌طلبد تا به سوی زندگی گام بردارد: زن فقدان را می‌زید، آنرا به زندگی می‌بخشد و توانایی فقدان سخت را در خود دارد. او در فقدان مامن نمی‌گزیند، او از دست می‌دهد بی‌آنکه به فقدان پناه آورد. این موضوع، نوشتار او را همچون بدنی خلق می‌کند که سرشار است، بیرون می‌طراود، مدام قی می‌کند و به ضدیت با پیوستگی مردانه می‌خیزد... زن دریغ و منع نمی‌کند، به این خاطر ادراک بازگشت جاودان بواسطه همین فقدان منع‌گری احضار می‌شود. این نوعی حافظه گشوده و باز است که پیوسته به پیش می‌تازد. و در نهایت، زن این غیر-منع‌گری را خواهد نوشت، این نا-نوشتار را: او نا-نوشتار را می‌نویسد و غیر-پیشامد را... زن از محدودیت‌ها در می‌گذرد: او نه بیرون است و نه درون، چرا که مردانگی سعی خواهد کرد تا «زن را از درون به بیرون براند»، البته اگر این کار شدنی باشد.

و در آخر، این جنبه گشوده و غیر منع‌گرانه، بوسیله نوع معینی از خنده و قهقهه دست به دست می‌چرخد. زنان بیش از اندازه گریه می‌کنند، اما به یکباره اشک‌شان بند می‌آید و جای خود را به یک خنده بی‌پایان می‌دهد. خنده‌ای که سرریز می‌شود و شیوع می‌یابد. گونه‌ای خنده و خوشی که به جز زنان در کسی نمی‌توان سراغ داشت و به این خاطر مسلماً بزرگترین توانایی زنان است. همین مزاج خوشی، مردان را بسیار دورتر از آنچه که باید دیده شوند، می‌بیند. خنده‌ای که در بخش آخر یکی از نوشته‌هایم (LA, Paris: Gallimard, 1976) ارتعاش می‌یابد. «دست آخر، زن کسی است که قهقهه سر می‌دهد». و خنده‌اش (نه از روی هیستری)، بل محض خودش است.

